

فریدون نوکروا صدا کرده و گفت.
— (شیرو) آیا امروز عصر برای آوردن جمشید بمکتب
رفته بودی؟

شیرو — جمشیدخان پریروز به من سپرده بود که دیگر آمدنت
لازم نیست من خود سوار واگون شده تمها خواهم آمد
(بانو) بنوکر بر آشفته و گفت

— تو چه قدر آدم حزی من هزار مرتبه بتو گفته‌ام که هر
چه من و آقا بگویم باید اطاعت نمایی سه روز است جمشید
اینحرف را بتو گفته چرا بما اظهار نکرده؟ من چنان مینداشتم
که بر حسب عادت صبح با خودش رفته و عصر با خودت میآوری
— خانم من چه کنم یکدو مرتبه به کوچکخان عرض کردم
که شاید آقا و خانم راضی نباشند باز اصرار کرد که من خودم
بخانم گفته‌ام.

فریدون حالا چه باید کرد ایمنش چرا جمشید نیامد؟
اگر بمنزل (پرویز) رفته بود خبری میفرستاد (پرویز خواهر
زاده فریدونخان بود) مہپاره گفت ... آقا جان مرکز تلفون
خانه نزدیک است خوبست خودمان از منزل (پرویز) پرسید.

فریدون رأی مہپاره را پسندیده بمركز تلفون رفت.
نمره پرویزرا از شعبه دروازه شمراں خواست، زنک زده شد.
مشار الیه بعد از تعارفات معمولی از پرویز پرسید که آیا جمشید
دد منزل شماست؟ پرویز دد جواب گفت که جمشیدخان امروز
بمکتب نیامده و یک تذکره نوشته بود که بناسبت ناخوشی
و سرما زدگی بمکتب نخواهم آمد.

جواب پرویز توانای دد فریدونخانرا روده حالش دیگر

کون گشته کوشکیر تلفون از دستش بزمین افتاد. در یک لحظه هزاران خیال از خاطرش خطور نمود. بدون اینکه با پرویز خدا حافظی بکند از مرکز برگشت.

بابو و مهباره و سایر بچه‌ها منتظر ورود فریدون‌خان بودند در ب کوچه زده شد مهباره از جای خود جسته و بنوکر و کنیز مجال نداده در را باز کرد هنوز پدرش چیزی نگفته جمشید را پرسید مهباره پدر از مرکز تا منزل آن پنجاه قدم راه را بحالتی افتاده و چنان خود را باخته بود که نتوانست به دخترش جواب بدهد همینقدر توانست بگوید نه! دختر جان جمشید آنجا نیست بعد (شیرو) را صدا کرده و گفت زود برو منزل (فرهادخان) جمشید را پرس اگر آنجا نباشد برو به چیز.....

مشار الیه توانست حرف خود را در نزد مهباره به شیرو اشکار بگوید اندکی عقب نشسته و آهسته گفت -- «شیرو خودت میدانی که جمشید گاه‌گاه بمنزل (شهلا) می‌رود اگر چه تاکنون شب‌ها نه در آنجا و نه جای دیگر مانده‌است اما ممکن است امشب را در همانجا بوده باشد تو هم رفته درست رسیدگی کرده و زود برگرد.»

(شهلا) خانم مدتی بود به جمشید پسر فریدون که ۲۲ سال داشت علاقه خاطر پیدا کرده گاه با عناوین مختلفه بخانه فریدون آمده و با جوان مذکور و دمساز میشد و گاه او را روزها بخانه خودش دعوت مینمود. چون مزبوره در کتاب ما یکی از اشخاص مهمه این وقته خواهد بود لازم آمد اندکی هم از احوال روحیه و ما جرای ایامش برض مطالعه کنندگان برسانیم:

(شهلا) خانم دختر یکی از توانگران آنشهر و خود هم صاحبۂ حسن و جمال و با سواد و با کمال بود.

آمروزهائیکه حکومت تهران (ادارهٔ عرفی—نظامی—) بودن همهٔ ایالات و ولایات و پویژه شهر تهرانرا اعلان نمود، پدر شهلا خانم (فیروز) نام بمناسبت (رو و ایالیست) بودنش مصدر امورات داخلی شده و کفایتها بخرج داده و مظهر لیبی مراحم ملوگانه گردیده بود، ایام مذکور یکی از مقربان دربار شاه دست ازدواج شهلا را بالواسطه از پدرش (فیروز) خواستار شد. فیروز با وجود اینکه پذیرفتن تکلیف مشار الیه چندان میل داشت باز به زن و به دخترش استشاره نمود، شهلا امتناع نمود و از پدر خود خواهش کرد که آرزوی انکس را قبول نکند او هم بمشارالیه سفارش داد که دختر من هنوز تحصیل خود را تمام نکرده و عجالةٔ میل هم ندارد که شوهر اختیار نماید لهذا خوبست ازین مسئله صرف نظر شود.

خواستگار شهلا رفته بشاه ملتجی شد، شاه پدر شهلا را احضار و برای دادن دختر خود بمشارالیه بطور خواهش مجبور نمود، فیروز در مقابل حکم شاه نمیتوانست ایستادگی و تکلیف مذکور را رد کند، آمده پارهٔ ملاحظات بدختر و زن خود بیان نموده و بعد از گفتگوی بسیار خودشانرا در جلو - امر واقع - دیده و قبول کردند. انکشتر و شال تا مزدی آمده و چند روز دیگر عقد شرعی بسته شد. اما هم خویشان دختر و هم منسوبان پسر هر دو دانستند که آن امر خیر باحسن رضای طرفین بعمل نیامد دو ماه دیگر، روزیکه شبش مجلس زفاف بر پا و بردن عروس از خانهٔ پدر مقرر بود. اردوی مجاهدین

رای اعاده حریت و تجدید انعقاد مجلس شورای ملی وارد
 هران شد و چون ورود آنان وزدو خورد و انقلاب واقع خارجی
 ز محیط مقصود ماست لهذا از نگارش ما وقع صرف نظر
 کرده و با حل مطلب میپردازیم.

انجام کار شاه با اتفاق چندتن از نزدیکان خود بسفارت
 روس پناهنده شد در انمیان (فیروز) پدر شهلا و هم داماد مستقبل
 اش موجود بودند.

اگرچه شهلا از دیگر کون بودن کارها و رفتن پدر خیلی
 ملول بود اما برهم شدن عروسی موجب دلخوشی مزبوره شده
 بود. فرصت را مقتنم دیده و بادت خود عریضه بشاه نوشته و
 بسفارت فرستاد، در آن نامه سخنان دل نشین نوشته می توان گفت
 هنر بخرج داده و تطلیق خود را از شوهر معقود خواسته بود شاه
 نیز از نگارشات شهلا متأثر شده و به داماد امر نموده و گفت -
 این قضیه که برای ما رخداد و هنوز در میان حیات و منات
 بوده و مقدرات یکساعت دیگر خومانرا نمیدانیم بهتر این است
 تو معقوده خود را طلاق بده که هم او و هم تو آسوده باشید. داماد
 بدون ایستادگی فرمان شاه را قبول کرده و یک قطعه و کالتنامه
 شرعی نوشته نزدیکی از کسان خود فرستاد که امر طلاق را
 مجری بدارد، یک کاغذ هم فیروز به دختر خود نوشته و از
 مطلب آگاهش نمود. چند روز دیگر امر طلاق جاری و شهلا
 خانم آزاد شده بود.

خسرو نام پسته یکی از سفارات اجنبی از گذارش نامزد
 و بعد معقوده شدن شهلا بی اطلاع نبود چون از دور و نزدیک

خاطر خواه شهلا بود لهذا همواره در پی تجسس احوال مزبور بود و از کیفیت مسئله طلاق هم آگاہ شده و بواسطهٔ یکنزنی از کسان خود خصوصیت انداخته و چنان و انموده کرده بود گویا شهلا را دوست میدارد و میخواهد با مرقومه ازدواج بکند. فامیل فیروز خان هم اناث و ذکور خسرو را میشناختند خود شهلا هم چندین مرتبه او را از دور دیده و لهذا بازدواج بی میل نبود روزی طرف عصر از خانه بیرون شده با کبیز خود بیازار میرفت اندکی راه رفته بود یک زنی که بشهلا مجهوله نبود با کتی بدستش داده ورد شد. شهلا بعد از مراجعت پاکت در اطاق خودش باز کرده و خواند.

«عفت مآبا اولاً از جسارت و کستاخی خود معذرت میخواهم که بدون مقدمه و تمهید همچین عریضه مینویسم اما اگر میدانستید که این نامهٔ چندم است و چند کاغذ نوشته و پاره کرده‌ام و میداشتید اما چه کنم ناگزیر مانده و نوشتم خودتان خانوادهٔ ما را خودم چگونه مضطرب بوده و در آتشم هر آینه بنده را معاف بهتر میشناسید چنانکه ما هم فامیل شما را لهذا لازم دیدم بدون رو در واسطی بخودتان عرض کنم اگر بآرزوی بنده که اخص آمال است موافقت دارید از کسان خودم فرستاده و دست شما را از مادران خواستار باشم، خواهشمندم شما هم بدون ملاحظه و با کمال سادگی جواب صریحی به بنده بنویسید. امضا: خسرو—

شهلا قدری به فکر فرورفته و بعد مکروب خسرو را به جیبه گذاشته و پیش مادرش رفت در اتنای صحبت که از پیشامدها و گذارشات و برکشتن کارها و رفتن پدر به فرنگستان و تنها ماندن خودشان گفتگو میشد (پرتو) خانم مادر شهلا گفت.

- امروز بعد از رفتن تو بیازار یکفر از سفارت آمده از طرف سمر اجوال، پرسى نموده و بمن اطمینان میداد که از وضع کنونی تهران هر اسان نباشم اگر مطلبی هم بوده باشد فوراً دعوت سفر برسانم.

- سفیر روس بچه مناسبت این سفارش را کرده است؟

- بمناسبت اینکه کسیکه در اطراف شاه با مظاهرهت سفارت از تهران بیرون و عازم فرنگستان شده‌اند محل اقامت و تجارت و کسان او در پناه سفارت خواهند بود. و از قراریکه شنیدم در اینباب با کابینه (سپه‌دار) هم مذاکره و از طرفین موافقت شده است.

مادر جان، از صحبت اسم سفارت پیادم آمد خسرو نامی که در سفارت (...) میباشد چه طور آدم است؟
- چرا می‌پرسی و میخواهی چه کنی؟
- هیچ پرسیدم.

از قراریکه شنیده‌ام بد آدمی نیست و اگرچه جوان است اما از جوانان امروزه شمرده نمیشود و من چنان حس کرده‌ام که میخواهد شمارا خواستاری بکند.

شعلا سر خود را پائین انداخته و باشر مساری گفت
- مادر جان بجان عزیزتان من از آنجهت که شما تصور کردید پرسیدم.

- آوردیده ولو که پرشش تو با تصور من موافق بوده باشد چه عیب دارد که تو دستپاچه شده و بجان من سوکنند می‌خوردی؟ راستی شعلا اگر این جوان ترا بخواهد چه باید کرد آیا میل داری یا نه؟ بدون ملاحظه به من بگو.

شہلا جواب نداده و از نامہ خسرو ہم چیزی نگفت وقت خواب رسیده بود باطاق خود رفته در سر میز تحریر نشسته کاغذ خسرو را دوبارہ و سه بارہ خواندہ و از ہر خواندش بیشتر متاثر میگشت بویژہ سخنان آخری.

«اگر میدانستید این نامہ چندانست و چند کاغذ نوشته و پارہ کردہ ام و خودم چگونہ مضطرب بودہ در آتشم... الخ»
 بیشتر از پیش حس نسویت شہلارا تحریک میکرد و آن بار نصحت بود کہ دلش میجنید و نمیتوانست برای جنش دل خود علتی و محملی قرار بدهد قلم و کاغذ بر داشته و خواست جواب بنوسد خیالش آشفته گشت و چندین بار خامہرا در روی کاغذ کردانیدہ باز نتوانست چیزی بنویسد.

گاہ با خود میگفت خوبست بمعادم بگویم کہ خسرو همچنین کاغذی بہمن نوشته است، گاہ از خیال خود منصرف میشد و گاہ با حالت انصراف میخواست شروع بکند نمیدانست چہ بنویسد و سخن را چطور آغاز نماید. نیم ساعت تمام در سر میز شسته و باز لفاف بالای پیشانی اش بازی کردہ بالاخرہ شروع نمودہ و کاغذ را نوشته و بہ پاکت گذارده و خود را برختخواب انداخت خوابهای علوی آتیب برای شہلا فردوس برین را کردش دادہ و در عالم خواب کون و مکان مادہ و حیات و بالکلیہ وجود طبیعت سرا با حسن و روہم رفقہ شعر بودہ ہر نفسی کہ میکشید و ہر ذرئہ کہ میدید آئہ حسن و عبودہ اتعار در نظرش مجسم میگشت فکر و ہوش و ہوا ہوس و سیر و انتقال و ہمہ آفریدگان در آن محیط مثال بانمام بکریت خود

در پیشگاه ملکوتی شهلا عرض اندام مینمود تنش در ناسوت
و روانش در لاهوت بود:

فردایش خسرو از محل مأموریت برای نهار بمنزل آمده
و در رازد میخواست داخل بشود دربان یک پاکت کوچکی
بدستش داد. مشارالیه از رنگ قشنگ پاکت و از خط نا پخته‌اش
فوراً ملتفت شد که از طرف یگرنی فرستاده شده است هنوز
به‌بالا نرفته در لب حوض روی کرسی نشسته و کاغذ را
باز کرده نضت به‌امضایش متوجه شد ذهنش بخطا نرفته کاغذ
خط شهلا بود که نوشته بود.

«آقای محترم مرقومه جنابعالی رسید اگرچه خودتان قبل
از شروع به‌مطلب معذرت خواسته بودید معیناً اجازه بدهید
عرض کنم که فی الواقع خیلی جسارت کرده و این نامه را به‌من
فرستاده‌اید نمیدانم چرا؟ و چطور باره مطالبت را که محتاج مقدمه
و سابقه است بدون ملاحظه. و جف القلم نگاشته‌اید!! من گمان
ندارم تاکنون تکلیف شما از کسی بکس دیگر واقع باشد
خواهش دارم ذهن مرا زیر و زبر نکرده و راه خیال خودتانرا،
از سمت دیگر بجوئید.»

خسرو در ظرف یکربع ساعت بیشتر از بیست بار کاغذ
شهلا را خوانده در هر بار معنای دیگری و تفسیر جداگانه
بمندیجانش میداد، صرف نظر از تویخ‌اش که او را جسور و کستاخ
نامیده بود یک جمله موهوم بیشتر از بیس به‌حیرتش می‌افزود.
«ذهن مرا زیر و زبر نکبید، یعنی چه؟ برای چه ذهنش زیر و ز
بر میشود؟ اگر از سخنان من بر آشفته بود دو کلمه — جسارت

و کستاخی — برای سکوت و تنبیه من کافی بود. پس معلوم میشود کاغذ من حسن تأثیر بخشیده از تعاقب مسئله او را میترساند.

«راه خیال خودتانرا از سمت دیگر بجوئید، چه مضمی میدهد؟ یعنی از من چشم پوشید و بخواستکاری دیگران بگوشید؟ یا اینکه مطلب را راساً بخود من نگوئید و نه نویسند و برسم معمول عمل نمائید؟ خلاصه خسرو هر اندازه به مال کاغذ سعی نمود زیاده تر دچار مشکلات شد. آنروز را نه در محل مأموریت و نه در خانه با کسی حروف زد و هی خیال میکرد تا اینکه شبانگاه بار دیگر نامه شهلا را خوانده و این جواب را نوشت.

«خانم محترمه، دستخط مبارکتان زیارت و مایه دلخوشی بی اندازه گردید، بجای اینکه بنده باید بمناسبت مسلک و شغل خود مطالب سیاسی و دیپلوماسی بنویسم ماشاء الله حضرتعالیه با وجود اینکه عرض و استدعا نموده بودم که بدون ملاحظه جواب صریحی مرقوم بفرماید باز چند کلمه موهوم نوشته‌اید که هم میتوان با تفسیر و ترجمه آنها از خورسندی و دلشادی بقالب خود نکجید و هم گرفتار نومیدی و یأس بوده و خود را گشت. شمارا بهر چیزیکه مقدس میدانید سوگند میدهم بنده را بیشتر ازین ملول و سرگردان نکرده و یک جواب قطعی و آشکار بنویسید که تکلیف معین شود.»

خسرو نامه را نوشته و دوباره مطالعه میکرد کلمات (خود را کشتن) منظور نظرش شده خنده استهزا از لبانش میریخت و با سیلهایش بازی میکرد چرا که خودش میدانست آنها همه اظهارات عاشقانه و بیانات عاجزانه غیر از بکار بردن «هنرمندی ساخته»! چیز دیگر نبود اینرا هم نکته نکذریم که خسرو در این عوالم

مهارت خصوصی داشته و ازینگونه نامه‌ها بسایرین هم بیشتر نوشته و خیالات فاسده خود را بموقع اجرا گذارده بود:

وقتی که شهلا نامه دویم دلدادۀ ساخته خود را گرفت حالت غرور در دلش پیدا شده و از ستایشهاییکه در آن نامه در حق خودش نگاشته بود فزونی از اندازه خوشدل شده و بمناسبت همان غرور و برای بیشتر سوزاندن خاطر خواه خود دو سه روز دیگر این چند سطر را نوشته و از پست شهری به (خسرو) فرستاد و خان والا. از قراریکه معلوم میشود گویا بهای زندگی در نزد شما بمنزله هیچ است که هنوز خود را شناسانده و سایرین را درست نشناخته از خود کشتی دم میزند! اشتراک حیات با کسانیکه قیمت عمر خود را نمیدانند چطور آسان میتواند بود؟ شهلا از تقی و اثبات اظهارات خود خیلی خوشوقت بود که در آغاز نامه باز بنای تویخ گذارده و در انجامش امید بختیاری میداد. هیئات! چند روز نگذشت که اشتباه خود را فهمید اما وقتی که نیر از شصت رسته بود.

یکشب (برنو خانم) مادر شهلا در منزل یکی از خویشان که در (زرکنده) بود مهمان مانده و نیامده بود شهلا و کنیزش دلپسند قدری صحبت کرده و بعد هر یک به خوابگاه خود رفته و خوابیدند. مزبوره با تصورات کونا کون نصف شب را گذارنیده و بچواب رفت وقتی نگذشت با کمال وحشت از خواب بیدار شده دو نفر آدم مسلح و بدهبولا بالای سرش دیده و نخست پنداشت که در عالم خوابست و بعد اندکی هوش خود را جمع کرده و در آن روشنائی خیلی ضعیف که از لایه منتشر بود چشم باز کرده و فهمید که رؤیا نبوده و حقیقت است.

دختر بدبخت! از لوط واهمه بی خود و چشماش خیره
و زبانش بسته شد پس از چند دقیقه یکی از آنها گفت —
خانم ابدآ و اهمه نکمی و مترس ما باتوگاری نداریم فقط برای
خواهش یک مطلب اینجا آمده ایم.

شهلا دودست خود را بسوی آنها بلند کرده باتن لرزان و
چشم کریان و با صدای خیلی پست همینقدر توانست بگوید.
شمارا بخدا، از من چه میخواهید؟ من چه کرده ام؟ چرا
شبانہ بمنزل من آمدید؟

یکی از آنها کاغذی از جیب در آورده و گفت.

منظور ما این است. این کاغذ را خوانده و از روی آن
باخط خودتان نامه دیگر نوشته و امضا کرده و بما بدهید برویم
و اگر ایستادگی و امتناع نمائید در حق شما خوب نخواهد بود
شهلا پادست لرزان مکوب را گرفته و ماشین لاینه را بلند کرده
در نخستین نگاه خط کاغذ را خیلی آشنا دیده و احتیاج به
تفکر هم نداشت خط (خسرو) بود. مضمونش هوش شهلا را
از سرر بود، (سواد نامه)

«خسرو جانم، قربان شکل ماهت خودم میروم، عکس
ناز بنت بالواسطه رسید، هزار مرتبه بوسیدم و بوئیدم بردیده
نهادم آتش بخر من وجودم انداختی دل بیچاره ام را در آن آتش
عشق کداختی «خسرو! تصدق روی و موی و خوبت کردم (از
دور عکس روی «روی تو دیدن چه فایده دیده کل و بکام
نچیدن چه فایده) چرا این قدر بسوز دل من راضی میشوی؟ چرا
این اندازه مرا در آتش محبت میسوزانی (رحم خوبست اگر در
دل خسرو باشد) کافر! من دارم برایت میبیرم، من عاشق

جمال حقیقی و لقای یرتو بار توهستم، یکورق کاغذ خشک
عکس ترا میخواهم چه کنم؟ چرا این درجه مرا در منجنیق عشق
فشار میدهی؟ پس است، کافی است، اگر در نخست من ترا
همچنین ستمکار میدانستم کی بنو دل میدادم؟ کی حیات خود را
مال تو مینداشتم؟

خسرو! از تو شکایتها دارم اما فرصت نیست اگر شهلای
خود را دوست میداری امشب بیا، مادرم در شمران مهمانست
و نخواهد آمد الیه بیا، تا صبح نخواهم خوابید. باقی یکبوسه
آتشین از من.

(دلدادنه تو شهلای)

شها بعد از خواندن نامه زلزله بارکان وجودش افتاد باز
با عجز و لابه بآنکسان مجهول گفت.

چرا نوشتن این کاغذ را از من میخواهید؟ چرا بضایع ناموسم
راضی میشوید مروت و حمیت مردانگیان کجاست؟ خدایم گواه
است که من یکدختر آبرو مندم شرف مرا برید آبروی مرا فریزید،
از خدا بترسید، من یککم پدر ندارم، من عاجزم دخترم شما
مردید، مسلمانید،

یکی از آن مهمانان شبی! که صدای خیلی مخوف داشت
گفت

دختر بی خود چانه مزق و مارا معطل نکن آیا این کاغذ را
بنویسی یانه؟ «ششلول خود را کشیده بود»

شها چند ثانیه سر خود را پایین انداخته یکمرتبه مانند شراره
از جای خود بر جسته و با دودست جاک کریبان خود را باز
و سینه را سپر کرده و با آواز بلند گفت.

— پیائید، بزیند، بکشید، آسودهام بکنید، ای دزدان ناموس
ای جانواران مقررین، ای حیوانات درنده، نه کسیکه شمارا در
این دل شب اینجا فرستاده از انسانیت خیری و نه در خود شما
از رقت و مرحمت بشریه اثری دارد،

آدم کشتن، ناموس بردن، خانه ریختن، دودمان خراب
کردن در نظر شما ابدا اهمیتی نداشته و بلکه از کار شمرده
میشود (سهلا سر یا ایستاده و با حالت غریبی داد میزد)

چرا جوابم نمیدهید چرا مرا نمیکشید چرا این زندگی
بی رنگ را اردست من میگیرید؟ بس چرا مانند زنان رویتانرا
پوشیده‌اید، شما که مرد! هستید، چرا شبانگاه بالای سر من
آمدید شما که میتوانستید در روز روشن هم این کار را بکنید،
آلت خیال این و آن بشوید، کو مروت و کو مردانگی مگر
عدالت و انسانیت و مسئولیت درین مملکت نایود شده است؟

من یکدختر بی دست و پای بی پدر و پیکس چه گناه کرده‌ام؟
ای ستمکاران ای خونخواران.. اوف.. خدا مردم... شهلا
خود را روی رختخواب انداخته و زمانی ساکت شد. یکی از
انها دست پشانه شهلا گذارده و گفت.

— خانه عزیزه تو مگر دیوانه و هیچ نمیدانی چه میگوئی و این
قدر تفصیل دادن و چانه زدن نمیخواهد دفعه آخر تو میگویم،
تکلیف ما را قبول میکنی یا نه؟

شهلا سر خود را بلند کرده و بانگ زد.

— عجب آدمهای احمق هستید خودتان عقل ندارید و مرا هم
دیوانه میندازید این تکلیفی که بمن میکنید لابد در مقابل یک
مکافات و یا چند تومان پول است، شما دین و مسلک و آیین

خودناترا بدرهم میفروشید باین حالت که سراپا غرق قشک و قشک و طیانچه هستید شما داخل خانه مردم شده و بناموس آنها لکه بیزید، پول میگیرید دختران مردم را بی سیرت مینمایند! بیاید منهم بشما پول بدرهم هست و نیست خودرا بدامتتان بریزم از من دست بدارید، از خدا بترسید، رحم کنید، بازود مرا بکشید. دختر بدبخت و بیکس بنای کریمه گذارده و آوازش بلند میشد.

(دل بسند) کنیز شهلا از آغاز کار پشت اطاق ایستاده و از ترس میلرزید، لبها پیخودرا میگزید. منتظر انجام گفتگو بود دیگر از مویه کنانی و موکنانی دختر بیکس توانست خود داری نماید وارد آن صحنه غم افزا شده و خانم خودرا در آشوش کشیده و بنای کریمه گذاشت. کسان مسلح مانند هیکل جامد سراپا ایستاده و بروی یکدیگر میگریستند، بحالت اضطراب و اضطراب آن دو نفر زن تماشا میکردند.

یکی از اندو نفر که تا آندم حرف نزده بود یکمرتبه دست رفیق خودرا گرفته و با یک طرز پشیمانی گفت.

احمد بیایا برویم اگر غیرت و حمیت داری بیایا بر کردیم هیچ ملتفت هستی که این دختر عاجزه چها میگوید؟ جسارت و پردلی اورا ملاحظه میکنی و میبینی که دیگر ابدا ترس و هراسی ندارد؟ چرا ایستاده آیا تکلیف مرا قبول نمیکنی؟ اینرا گفته و یکقدم نزد شهلا رفته و با کمال رأفت گفت.

... خانم، ما برویم و دستترا بوسیده بر میگردیم و از نو

معدرت میخواهم. وای بحال آنکسیکه اشب را مارا برای اجرای این عمل پیش تو فرستاد! (از دست رفیقش گرفته و میکشد) احمد ابتدا از جای خود تکان نخورده و از نمایش آن صحنه دلسوز متأثر نگشته و متصل با قونداق طپانچه هشت تیر بازی میکرد و نیم خند میشد گویا آن ستمکار هزار بار از امگوبه نمایشها کرده و مدها مراب مرتکب آنطور فضاح بوده است مشارالیه برغم اصرار و تاکید رفیقش بکقدم عقب گذارده و با کمال تهور گفت

دختر بازیگرا من مثل این آدم دبنک و احمق بیستم که از حرکات و کلمات زنانه تو متأثر باشم! من ابتدا بدون اجرای این ام از اینجا نخرام، رفت حالا این کاغذرا مینویسی یا نه؟ (سشولرا کشیده و متوجه شهلا شد)

رفیقش خودرا میان هممسلک خود و شهلا انداخته و انکشت شهادت خودرا جلو چشم رفیق گرفته و گفت.

احمد،... آدم باش و درست بچشم من نگاه کن من که بگویم از اینجا بر گردیم تو هم بر کرد والا کناء در کردن خودت خواهد ماند. احمد خنده خودرا افروده و باخشم گفت سهراب، من مثل تو نا مرد نیستم یکدفعه بکسیکه قول دادم اگر تکه تکه ام بکنند باید در سر قول خود ایستاده و تکلیف خودرا عمل نمایم. سهراب از بیانات احمد سخت بر آشفته گفت «نهم په وجدان و مردی و مردانگی خوم قول دادم که این دو نفر عاجزه بکسرا نگاهداری نمایم و باید هم آنطور بشود.

ایچا م... ل (کاشفخان) نیست که با ششلول آن بیچاره را کشته و هست بیسه ترا برده و فردانو کر بی کناهشرا متهم و محبوس نموده و شهادت دروغ دادی. شهلا و دلپسند هر دو مانند پید میلرزیدند؛ آب دهانشان خشکیده و نفسشان بشماره افتاده، خیره خیره نکران انجام گفتگوی آندو نفر شقی بودند که ناگاه احمد از سینه سهراب بامشت زده و عقب انداخته و بازوی شهلا را گرفت. دلپسند و سهراب خودشانرا در میانه حایل کرده بودند که طیانچه احمد خالی شده و تیر بسینه سهراب خورد، آخ... گفته دم رو بزمین نشست، چراغ خراموش و خانه تاریک شد، شهلا یهوش افتاد، دلپسند بی خود گشت:

تمام شد جلد اول «گلهای پژمرده» و جلد دوم آن که قسمت بسیار شیرین و دلچسب این کتاب است نیز طبع و منتشر خواهد شد.

بسی و اهتمام عبدالشکور مدیر چاپخانه «کاوپانی و آفتاب» در شرکت چاپخانه «کاوپانی» بچاپ رسید